

# آنیس مارتن - لوگان

مترجم: ابوالفضل الله دادی



آدم‌های خوشبخت  
کتاب می‌خوانند  
وقه‌هوه می‌نوشند

انتشارات  
به‌نگار



«مامان، خواهش می‌کنم!»

«کلارا، گفتم نه.»

«دایان<sup>۲</sup>، کوتاه بیا. بذار با من بیاد.»

«کالین<sup>۳</sup>، فکر نکن من احمقم. اگه کلارا باهات بیاد، می‌رین ولگردی و مجبور می‌شیم با سه روز تأخیر بریم تعطیلات.»

«خُب، خودت هم با ما بیا و مراقبمون باش!»

«معلومه که نمی‌آم. ندیدی چقدر کار دارم که باید انجام بدم؟»

«خُب، همین هم یه دلیل دیگه برای اینکه کلارا با من بیاد. اگه با من بیاد تو راحت می‌تونن به کارهات برسی.»

«مامان!»

1. Clara

2. Diane

3. Colin

«باشه، خیلی خُب. به سلامت! بزنید به چاک! دیگه نمی‌خوام ببینمتون.»  
 آن‌ها رفتند و سر و صدایشان پله‌ها را پُر کرد.  
 بعدها فهمیدم آن‌ها توی ماشین در حال دلفک‌بازی بوده‌اند وقتی کامیون بهشان زده. به خودم می‌گفتم آن‌ها در حال خنده مُردند و من هم باید با آن‌ها می‌بودم.  
 و در تمامی این یک‌سال مُدام با خودم تکرار کرده‌ام که ترجیح می‌دادم من هم با آن‌ها بمیرم. اما قلبم سرسختانه می‌تپد و همچنان زنده‌ام؛ و این بزرگ‌ترین بدیاری زندگی‌ام است.

وقتی در ورودی باز شد، روی کاناپه دراز کشیده و به حلقه‌های دود سیگارم خیره شده بودم. فلیکس<sup>۱</sup> برای اینکه بیاید خانه من، دیگه منتظر دعوت نمی‌شد. بدون اینکه تقریباً خبری بدهد، وارد خانه می‌شد. هر روز هم می‌آمد پیش من. بزرگ‌ترین اشتباهم این بود که کلید خانه را به او دادم.  
 ورود او من را از جا پراند و خاکستر سیگارم روی پیژامه‌ام ریخت. خاکستر را فوت کردم تا روی زمین بیفتد. برای اینکه نینم فلیکس دوباره نظافت روزانه خانه را از سر گرفته است، به آشپزخانه رفتم و برای خودم قهوه ریختم اما وقتی برگشتم هیچ‌چیز از جایش تکان نخورده بود. زیرسیگاری‌ها هنوز پُر بودند و فنجان‌های خالی، ظرف‌های یک‌بار مصرف غذا و بطری‌ها همچنان روی میز کوچک جلوی کاناپه صف کشیده بودند. فلیکس نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته و به من خیره شده بود. دیدن این چهره جَدی‌اش کمی نگرانم کرد، اما آنچه بیش از هرچیز باعث

1. Félix

تعجبم شد سر و وضعش بود. چرا کت و شلوار پوشیده بود؟ با شلوار جین سوراخ همیشگی و تی‌شرت‌های چسبانش چه کرده بود؟  
 «این جور کجا می‌خوای بری؟ عروسی یا تشییع جنازه؟»  
 «ساعت چنده؟»

«جواب سؤال من این نیست. به من ربطی نداره ساعت چنده. سر و وضعت رو عوض کردی که باز هم یه پسر خوش تیپ تور کنی؟»  
 «ترجیح می‌دادم این جور باشه. ساعت دو بعدازظهره و تو باید بری دوش بگیری و آماده بشی. نمی‌تونی با این سر و وضع بیای اونجا.»  
 «کجا؟»

«عجله کن. پدر و مادرت و والدین کالین منتظر موندند. باید تا یه ساعت دیگه اونجا باشیم.»

برقی از بدنم عبور کرد و دست‌هایم شروع کردند به لرزیدن و از کوره در رفتم.

«من نمی‌آم سر خاک. بحث هم نکن. می‌فهمی چی می‌گم؟»  
 به آرامی پاسخ داد: «به‌خاطر اون‌ها. بیا بهشون ادای احترام کن. امروز باید بیای اونجا. یه سال گذشته. همه می‌آن بهت دلداری بدن.»

«من دلداری هیچ‌کسی رو نمی‌خوام. نمی‌خوام به این مراسم یادبود احمقانه بیام. شما فکر می‌کنین می‌خوام برای مرگ اون‌ها بزرگداشت بگیرم؟»  
 صدایم می‌لرزید و نخستین قطره‌های اشک آن روز روی گونه‌هایم جاری شد. از پشت پرده اشک، فلیکس را دیدم که بلند شد و آمد نزدیک من. مرا در آغوش گرفت و به سینه‌اش فشرد.

«دایان، خواهش می‌کنم به‌خاطر اون‌ها بیا بریم.»  
 او را با خشونت پس زدم، اما داشت دوباره به سمت من می‌آمد، فریاد کشیدم: «بهت گفتم نه، کری؟ از خونه من برو بیرون.»